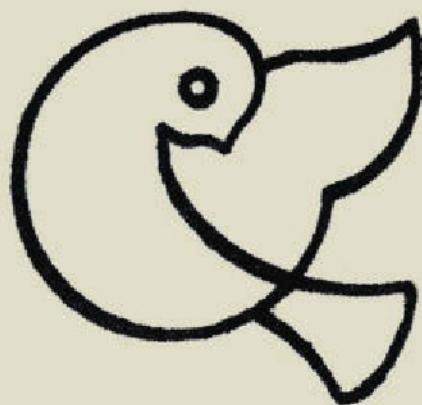


# پرچم

سال سوم ۱۱





خدايَاين اطفال دُردانه اند در آغوش سدف عنایت پروردش ده  
«حضرت عبدالبهاء»

# ورکقا

نشریه مخصوص نونهالان  
ذیرنظر جته ملی نشریه نونهالان بهائی

۱۴۰

بدیع

سال سوم - شماره یازدهم

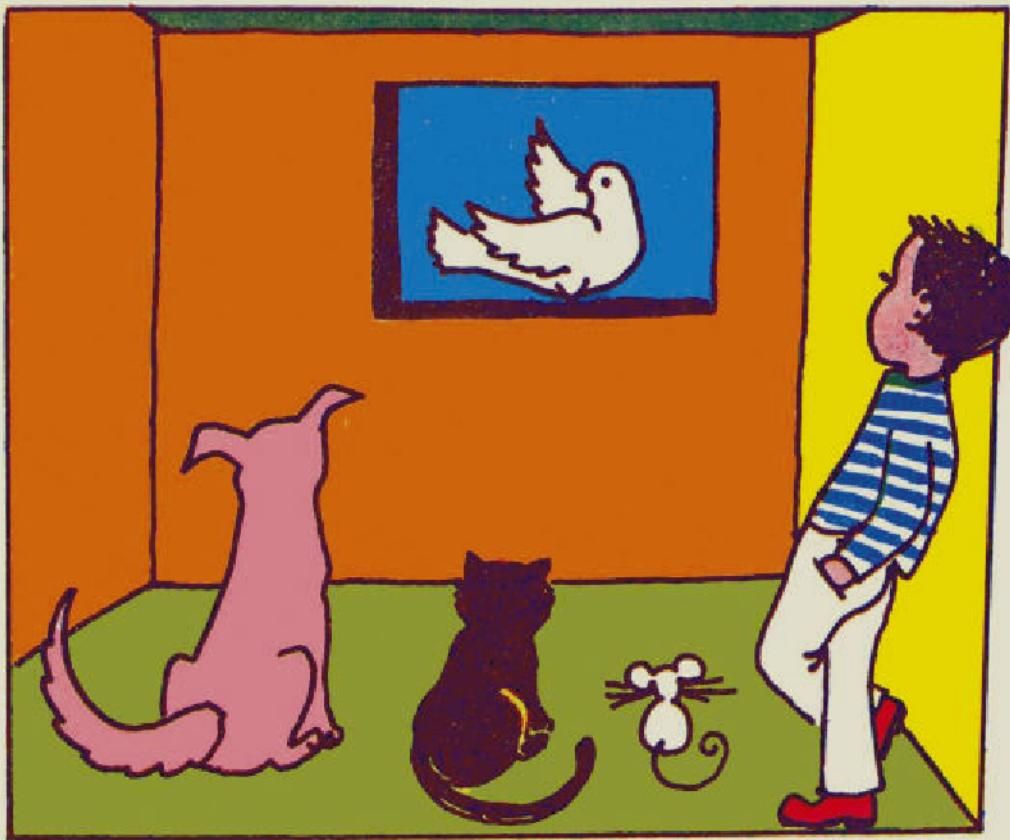
(۳۵)

۱۳۵۲

هوا لله

ای هالان غ محبت الله نامه ات د سید مضمون  
بی هایت شیرین و دلنشیں بود چون توجه  
به ملکوت اعلیٰ نمودی امید وارم که خلق  
و خویت سبب لجوئی برادر و خواهر گرد چند  
صغری امید وارم که در ملکوت کیم گردی  
حضرت مسیح می فرماید خوشابه حال  
کو د کان انشاء الله تویکی اذآن اطفائی و  
اطاعت و مهمنانی به پدر و مادر هی نهائی  
و برادر و خواهر را نوازش می فرمائی و دو  
بروز برایمان دایقان می افزائی \*

وعليک التحية والشائع



بچه‌های عزیزِ الله‌اگهی بگذارید بعیّه داستان انباری را برایتان تعریف نمایند  
 در همین موقع ناگهان چشم پرک به من افناشد. اوّل کی با تعجب نگاه کرد.  
 با خوشحالی به خودش گفت: به به یک شکارکوچولوی سفید. بعد در لیکا  
 چوبیش را محکم در دست گرفته بود باحتیاط به طرف آمد. من که احساس خطر کرده  
 بودم، بلا فاصله به کنار پیغمهای که از آن جا وارد انبار شده بودم آمدم و آماده  
 پرواز شدم. پرک که این را دید از گرفتن من مایوس شد. داشت فکری کرد  
 که چکار بکند. هر چند قصد داشت اذیتم کند، ولی نمی‌دانم چرا احساس  
 می‌کردم از این بدم نمی‌آید. شاید برای این بود که می‌دانستم او قلب پاکی دارد.  
 اما از بدی کارش یعنی آزار حیوانات خبر ندارد. پرکوچولو هنوز داشت

فکر می کرد که من تعصیم گرفتم نا اوصیحت کنم . پرسیدم : چرا می خواهی من راشکار کنم ؟ او که در فکر خودش بود و بازه متوجه من شد و با تعجب از این که من این طور دوستانه با اوصیحت می کنم گفت : خوب من کبوتر هارا دوست دارم . توهم یک کبوتر مفید قشنگ . گفتم اتفاقاً من هم آدم هارا دوست دارم . توهم پسر کوچولوی خوبی هستی . پس که تعجبش بشیتر شد بود عین دانست چه بگویید پرسیدم : آگر مشکارم کنم یا من چه کار می کنم ؟ پسر کوچولوی فکر کرد و بعد با سادگی جواب داد : پاهایت را بانخ می بندم شاید هم پرهایت را بچینم که نتوانی از پیش من بروی . آن وقت هیشه برای خودم نگهات می دارم گفتم ، اتفاقاً من هم همین چیزی را در باره توداشتم ، پس که با تعجب فرمایاد زد : یعنی تو خواستی من راشکار کنم ؟ گفتم : بله در حالیکه هر لحظه بر تعجبش افزوده می شد گفت : چطور ؟! گفتم : بین ؟ من یک نخ می شناسم که به پای هر کسی پسندی هیچ وقت از دست فرار نمی کند و با آن می توان هر موجودی را شکار کنم . گفت چه نخی ؟ گفتم اسمش محبت است . پس که پرسید : گفتنی اسمش چیست ؟ گفتم : محبت ، دوستی ، هر چه که اسمش را بگذاری فرقی نمی کند منظورم همان چیری است که مثل نوردهای تاریک را روشن می کند و آدم ها و همه موجودات را پایی بند هم دیگر می کند . خوب حالا دوست دار هم دیگر را با این رشته حکم شکار کنیم ؟ خندید و گفت : بله ولی تابحال فکر نمی کدم که روزی شکار بشوم هر دو با هم خندیدیم . من گفتم : راستی من ایم هم دیگر را نمی دایم ، ایم من ورقا است ،

گفت: اسم قشنگی دادی. اسم من هم سعید است. گفتم همه اسم‌ها زیبا هستند  
اگر ماصنایان شان را دوست داشته باشیم دوستی همه چیز را زیبائی کند.  
از لب پنجه پائین آمدم کنار سعید نشستم. سعید پرهایم را نوازش کرد.  
و گفت: حالا دوست دوست هستیم. گفتم بله و در این میان یک نفر را فراموش کردند  
گفند چه کسی را؟ گفتم: «هایپی». گفت: آه بله اصلاً فراموش کرده بودم.  
داستی هایپی باید همین جاهای باشد. گفتم بله همین جای است. دوست داری او را  
هم شکار کیم؟ سعید با خوشحالی گفت: البته ولی چطوری؟ گفتم: خیلی ساده  
می‌دانستم که هایپی و پیشی و موشی همه حروف‌هایی من و سعید را شنیده‌اند، و  
حالا برای بیرون آمدن از مخفیگاه دقیقه شماری می‌کشند. فریاد زدم هایپی  
حاضری من و تو و سعید هم دیگر را شکار کنیم؟ هایپی دوباره غرغرش را شروع  
کرد: وای خدای من امّا ان از دست این شکارچی‌های پرچانه! خوب این واقعی  
زود تربگویشید، بعد خودش را از مکبیرون کشید و بطرف ما آمد. من گفتم:  
ما هنوز می‌توانیم دوستان دیگری داشته باشیم. سعید گفت: مثلاً کی؟ گفتم:  
«پیشی» هایپی با تعجب پرسید: پیشی؟! گفتم بله او اولون همین جای است.  
درست قبل از توبه این جا آمد و قائم شد. آخر فکری کرد که نود بتالش کرده‌ایم.  
هایپی گفت: وای خدای من امّا ان از دست این گربه‌های تو سو!

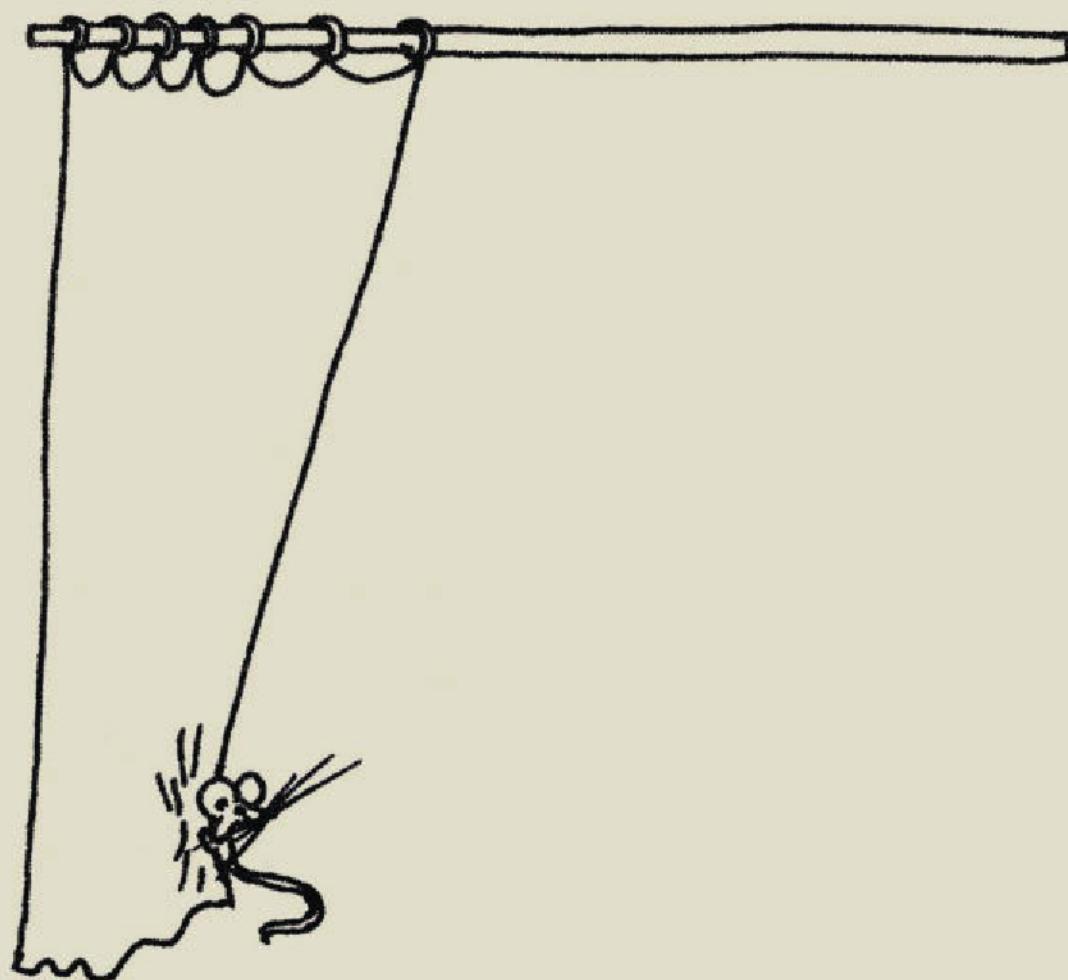
در این موقع ناگهان کله پیشی از میان لباس‌ها بیرون آمد و در حالی که سبیل  
هایش می‌جنبد عریقید: ترسون خودتی! و بعد آرام اضافه کرد: دوست من!

از این حرف پیشی همه خدیدیم و آن وقت پیشی در حالیکه دُمش را بعنوان خوشحالی بلند کرده بود از پشت لباس های بیرون آمد و کارهایی نداشت . من دوباره گفتم پهنو زهم باقی است . هه با تعجب به من نگاه کردند ، و من فریاد زدم : موشی ، مایلی مَا راشکار کن ؟ موشی در حالیکه از زیر صندوق بیرون می دوید گفت : البته من ضعیف کوچولو با کمال میل حاضرم هه شما ها راشکار کنم . پیشی باد لغوری گفت : آخر کدام عاقلی باورخواهد کرد که یک موش یک گربه راشکار بکند . هایی ب اختیار گفت وای خدای من ...

### تاتامه بعد خلا حافظ : درقا

---

آدرس : تهران صندوق پستی ۱۴۰-۱۲۸۳ فریبرز صهبا



## «صلای آب» داستان دیافت بهائی

مُلاحیین شبّاً به ملاقات حضرت اعلیٰ می رفت و تاطیع صحی در خدمت ایشان می نشست و به بیانات ایشان گوش می داد . برای او هر لحظه این ملاقات هایک عمر ارزش داشت . باطیع خور شید «خورشید مُلاحیین غروب می کرد : از منزل حضرت اعلیٰ بیرون می آمد و به انتظار شب می نشست . روزبه روز به تعلاّد اصحاب حضرت اعلیٰ اضافه می شد و از هم جای به شیراز می آمدند . چرا خودشان را به آب و آتش می زدند ؟ چرا خانه و زندگی خودشان را رهایی کردند ؟ شاید نسیمی عطر گل های شیراز را برا می شان می برد . شاید فرشته ای برا می شان قصه ظهور جدید را می گفت . خوب می دانستند که جزئی مهری نتوانند دید . جز سختی چیزی در انتظار شان نیست . همه می دانستند که باید جانشان را در این راه فدا کنند . ولی چرامی آمدند ؟ تشنۀ بودند و سال ها انتظار رفته موعود کشیده بودند . و حالا آوازهای هشتی را از شیراز می شنیدند . صلای آب ، صلای چشم های جاری از شیراز می آمد ، همان صدائی که اعراب صحرا را به دنبال حضوت محمد کشانده بود تا در کوه اُحد در راه خدا بخندند همان صدائی که آن ها را پشت خانه پیغمبر می کشاند تا بنشینند و به آواز مناجات قران گوش دهند . حالا این صلا از شیراز می آمد . و آن ها هر چه داشتند رهایی کردند و راه شیراز در پیش می گرفند \*

در شیراز هیا هور آشوب رفته روز بیشتر می شد . مردم نادان ظهور جدید را

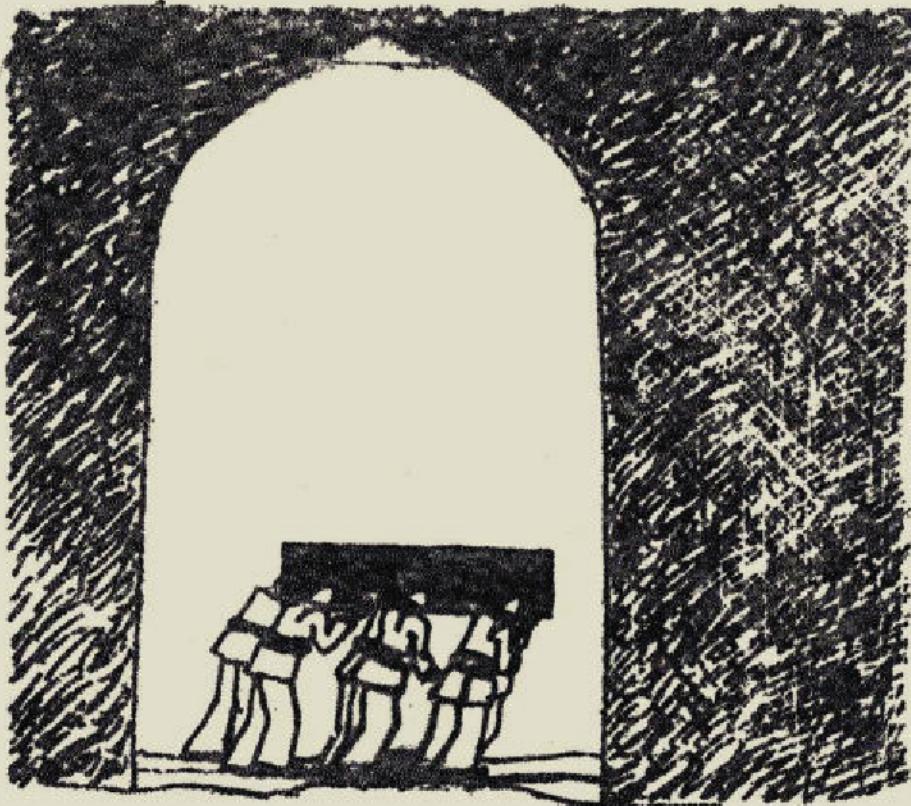
مخالف و دشمن دینات اسلام می دانستند . علمای نادانی هم که مقام و قدرت خود را در خطر می دیدند براین آشوب دامن می زدند . و کار به اندازه ای بحضورت اعلی سمعت شد که به ملاحسین امر فرمودند از شیراز به خراسان برود و بقیه اصحاب راهم به اصفهان فرستادند . ولی با این همه شهرت امر حضرت اعلی روتبه روز در ایران بالازمی گرفت . عده زیادی از مشهورترین علماء دانشمندان اسلام به امر آن حضرت مؤمن شدند بودند . این موضوع حتی محمد شاه قاجار سلطان ایران را به فکر واداشت . واو سید یحیی دارابی را که یکی از علمای مشهور و مورد اعتمادش بود برای تحقیق به شیراز فرستاد . و بعد از مدت کوتاهی شنید که سید یحیی حضرت اعلی ایمان آورده و جزو فدائیان آن خوش درآمد است . سید یحیی دارابی که بخاطب و حیدر شهرت یافتند مدتی بعد در نیز با هایت شجاعت در راه حضرت اعلی به شهادت رسیدند .

حضرت اعلی می دانستند . که وضع به این ترتیب <sup>نخواهد</sup> ماند . برای این بود که مقدمات همه کارهار آماده فرمودند . دارانی و منزل خودشان را به مادر و خانم شان را گذار کردند . به خانم شان دلداری می فرمودند . که اگر اتفاقی پیش آمد غمگین و ناراحت نشوید . و به خدا امید واریا شید . حتی به ایشان فرمودند :

من جان خودم را در راه خداوند فداخواهم کرد ، شما باید صبرداشته باشید و بدل نیست <sup>که آنچه پیش خواهد آمد خواست خداوند است \*</sup>

حسین خان حکم فارس هیشه سعی داشت بهانه ای پیدا کند و حضرت اعلی را مورد

آزار و اذیت قرار دهد . برای همین شبی که به او خبر دادند عذر زیادی در منزل  
 حضرت اعلیٰ جمع شدند به داروغه دستور داد باعده از مأمورین مخفیانه خودشان را  
 به منزل حضرت اعلیٰ برسانند و به طور تاکه ایشان داخل شده هر که در منزل است نست -  
 گیرنماشد و نزد او بیرون و قسم خورد که سید باب و پیر و انشا خواهد کشت . تا دیگر  
 کسی جرأت نکند در شیراز از این حرفاها بزند . داروغه دستور حسین خان را انجام  
 داد . وقتی داخل منزل مبارک شدند . جز حضرت اعلیٰ در آئی ایشان و سید کاظم  
 زنجانی کس دیگری نباشد . حضرت اعلیٰ و سید کاظم زنجانی را گرفتند و هر چه کجا  
 و نوشته در منزل بود برد اشتبه . تا نزد حسین خان بزند . آما وقتی به بازار  
 رسیدند . دیدند هیاهوی عجیبی در اهواز افتد است . و صدای ناله و فریاد بلند است



مثل این که بلوی بزرگی نازل شد . از هر طرف تابوت می بُرند . و دنال هرتابو  
عده ای زن و مردگریه دزاری می کردند . معلوم شده به طور ناگهانی مرض  
واباشیوع یافته است . و یک شبه در حدود صد نفر را کشته است . مردم خانه  
هایشان را رها کرده اند و هر کس به طرفی می گریزد . حق حسین خان از ترس  
و باز شیراز گریخته بود . داروغه خیلی ترسید ، نصیم گرفت حضرت اعلی را  
به منزل خودش برداشتاد ستو رحیم خان بر سد . ولی وقتی به منزلش رسید  
با هایت و حشت فهمید که تنها پسرش را گرفته و در حال مرگ است .

ب اختیار خودش را به پایی حضرت اعلی املاحت ، دامن مبارک را گرفت و  
با گریه دزاری از ایشان خواست که از گناهان او بگذرد . و فرزندش را  
نجات دهند . حضرت اعلی که او را آن چنان پشمیان دیدند از گناهش  
درگذشتند و فرزند او از مرک نجات یافت . داروغه فوراً نامه ای به  
حسین خان نوشت و او را نصیحت کرد که از خدا به ترس و به خودت و خانواده  
رحم کن و دست از این رفتار بردار . حسین خان در جواب نوشت  
حضرت اعلی را آزاد کند تا هر جا که میل دارند بروند . مدقق نگذشت که محسین خان  
مور دخشم شاه قوارگفت . و از حکومت شیراز برگشته شد . و نا آخر عمر با بد -  
بختی و فلک روزگار گذرا یند . اما حضرت اعلی از منزل داروغه  
به دائی شان پیغام دادند که از شیراز می روند . و خانم و فادرشان را به ایشان

نوشته برآسانست از این بنیل  
از فریبرز صهبا سپرده خلاصه افظی کردند .

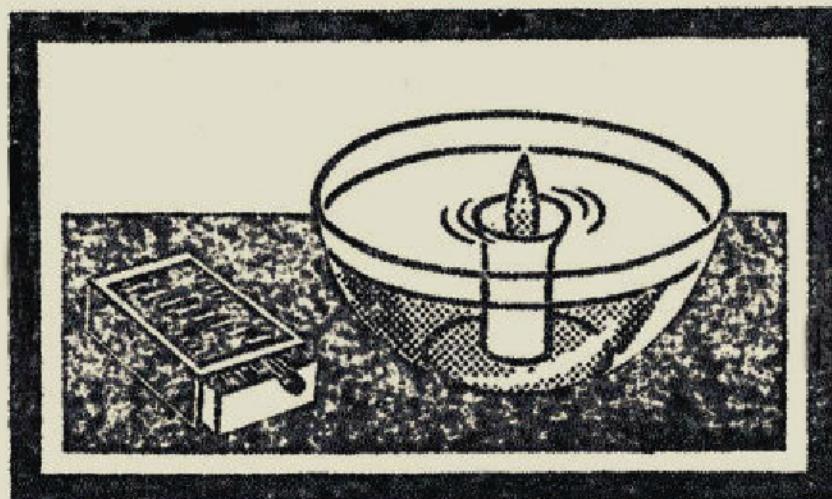
## آتش در زیر آب

بازی های علمی

آیامی شود در زیر آب آتش روشن کرد ؟

شاید این سؤال در اوقات نظرخان خنده دار باشد مگر می شود شعله آتش را در زیر آب روشن نگه داشت ؟ ولی به شمامی گویم می شود راین کار ممکن است؛ مگر فکر کنید شاید بتوانید راه حلیش را بیابید.

جواب : برای اینکه در زیر آب آتش روشن کنید ابتدا ته یک شمع را گرم کنید و آن را در ته یک لیوان ثابت کنید بعد در لیوان آنقدر آب بریزید که آله شمع آب بایستد حال اشمع را روشن کنید شمع شروع به سوختن می کند و طولش هر لحظه کم و کمتر می شود تا جایی که از سطح آب هم پایین تر می رود ولی شعله شمع همچنان روشن می ماند و آب آن را خاموش نمی کند؛ درحال که اطرافش را آب گرفته است ؟



## دلیل علمی

رققی که شمع می‌سوزد و آب می‌شود پوسته نازک مانند دیوار از لثه شمع بتدربیج بالا می‌آید و باعث می‌شود که شعله شمع در آب خاموش نشود، ولی این پوسته نازک خودش در اثر بخارت باگرمای شمع آب نمی‌شود .. چرا ؟  
 برای این که آب گرمای پوسته خارجی شمع را می‌گیرد و مانع می‌شود که حرارت پوسته به حد ذوب شدن برسد؛ بنابراین پوسته شمع نمی‌تواند ذوب شود و این برود ولی مانند دیواره‌ی مانع ریزش آب بر شعله شمع می‌شود.

ترجمه: پریچهر منجمهری



## دازماجراجوئی

### کتابهای خوب

«ژوانو» بعد از آنکه سالهازی زیادی در مردم گذاشته بود به مدرسه رفت و در همان دو زاده در آنجا بایک چیز عجیب رو برداشت. معلم او را یک ماجربونواند بود.  
 خوب یک کلمه در زندگی یک فرجه اثری دارد؟ در زندگی شما چه اثری دارد؟

در زندگی ژوائو که خیلی اثرگذشت، چه ماجراها که به سرادر نیامد. این ماجراها  
 شیوه‌نامه در کتاب ماجراجویی جوان نوشته شده است. اما از همه اینها هم تراز ماجراجویی  
 هم در این کتاب نوشته شده است، رازی که دیگر کسی آن را نمی‌داند. و برای همین است  
 که ماجراجو در این روزهایم شده. یک ماجراجویی به نام شاهزاده هنری  
 که این راز را می‌دانسته آنرا در یک غار تاریک در سخنه‌های کناره دریای جنوب  
 پرقال نوشته است. ولی سال‌ها کسی نتوافته به آنجا برود و آن را بخواهد. به این ترتیب  
 این راز آزادی داده است، اما آنکه قرار بآشند «ژوائو» واقعاً یک ماجراجویی  
 باید آنرا بداند. «ژوائو» در جنوب پرقال زندگی نمی‌کند. و آگر زندگی او بصورت  
 عادی بگذرد یعنی رفیق‌گذارش به انجام نمی‌افتد. ولی زندگی یک ماجراجویی که به صورت عادی  
 نمی‌گذرد. او دوستی بنام می‌کل پیدا می‌کند و به جنوب پرقال می‌رود. ولی راز ماجراجویی  
 به سادگی به دست کسی نمی‌افتد، مگر آنکه واقعاً ماجراجوی جوان باشد. راستق شما نمی‌خواهید یک ماجراجویی  
 باشید؟ می‌پرسید ماجراجو یعنی چه؟ معنی این لغت در کتاب ماجراجویی جوان آمده، و همچنین  
 اینکه چه اتفاق‌هایی برای ژوائو اتفاق داده اینکه او چگونه به راز ماجراجویی برد و از همه هم‌ترانیکه این

چیست؟

ماجراجویی جوان - ژاک سردن - کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان - ۵۰ ریال

# آدم برف

بچه ها مثل مورچه های که در شیرا فتاده باشند میان سفیدی بوف و دل  
می خوردند و روی پشه های پر برف سر سره بازی می کردند گرچه هوا سر  
بود، اما بازی هه را گرم می کرد: مُدّق بود سواری می کردند، گفتند،  
«چطوره آدم برفی بسازیم»، دو دسته شدند و دسته اول جای بازی  
شروع به کار کرد و دسته دیگر چند قدمی دور تر کنار دیوار مدرسه قد  
کار سختی بود. همه مکث می کردند، یکی برف ها را جمع می کرد، دیگری  
آهارا برای بقیه می برد. خلاصه بعد از یک ساعتی کار تمام شد.  
همه نفسی براحتی کشیدند و کنار ایستادند. آدم برفی کنار دیوار کوچک



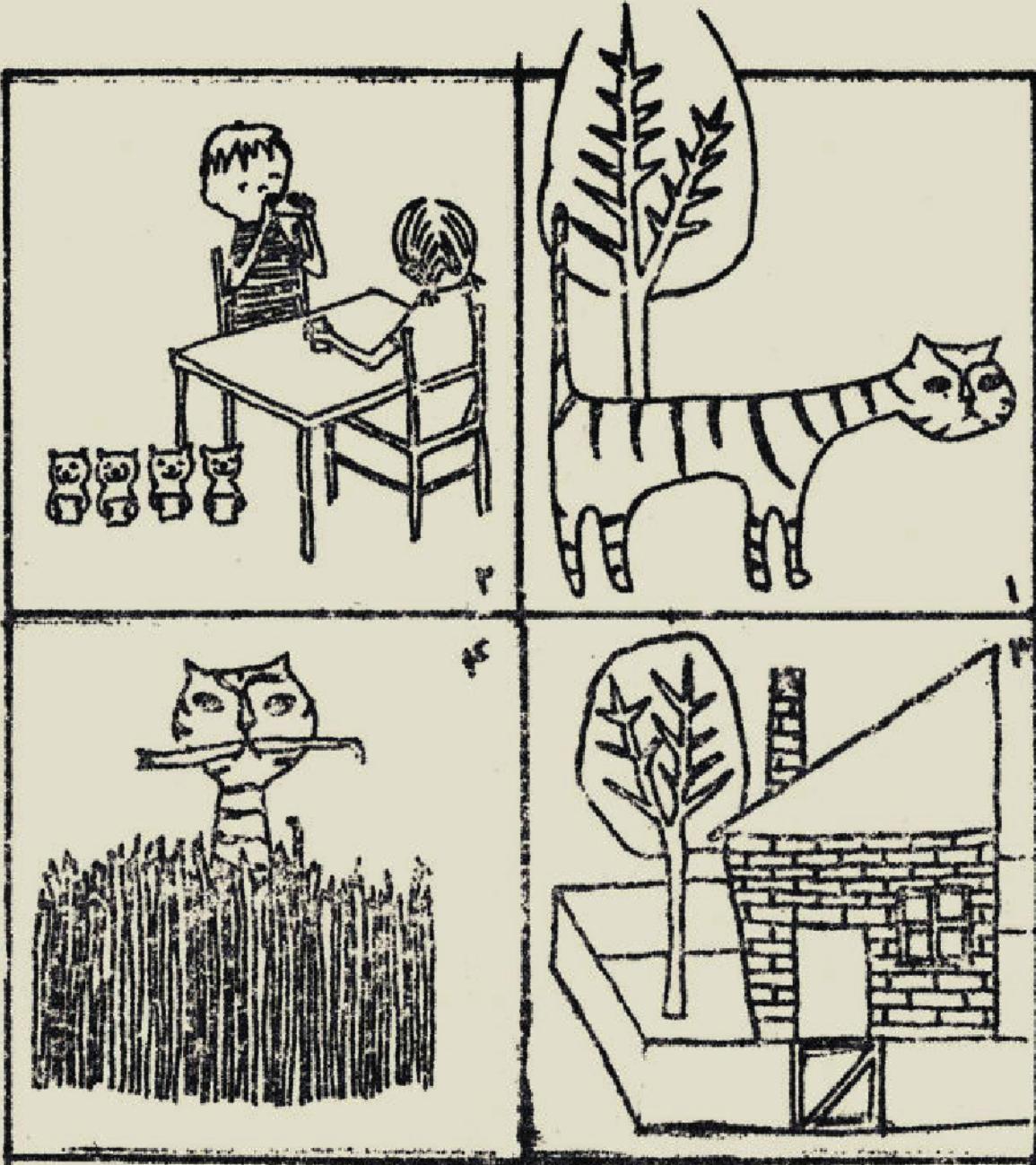
بود، امادیگری یا قدری بلند و جارویی به دست مغرو درایستاده بود  
بچه هاسرگرم تماشا بودند که متوجه شدند ظهر شده وقت برگشتن  
است. هه خوشحال از اینکه کاری کرده اند براه افتادند.

سکوت سنگین همواه با مه غلیظی همه جا را گرفته بود. آدم برفی بزرگ  
تکانی خورد و بعد خلی آرام هویجی را که بچه ها بجا ای بینی اش  
گذاشتند بودند لمس کرد دستی هم روی چشم های زغالیش کشید  
آخر سرهم متوجه کلاه سیاه بزرگی شد که بچه هاسرش گذاشتند بود  
اما آدم برفی کوچکتر آرام کنار دیوارم داده بود و دشت خالی جلویش  
نگاه می کرد. آدم برفی بزرگ نگاهش به آدم برفی کوچک افتاد و گفت  
«هی رفیق سلام، چطوری؟» آدم برفی کوچک گفت: «خوبم... اما فکر اینکه  
فرداد و باره آب میشم منوناراحت کرده» آدم بزرگ زد زیرخند و گفت:

«مگر نمی بینی ما را چقدر محکم ساخته اند ما چه وقت آب نمی شیم» آدم کوچک  
گفت: «رفیق انگار توکله تو هیچ نگذاشتن... هان؟» آدم برفی بزرگ عصبا  
شد و گفت «نمی بدم چطور بخودت اجازه دادی این حروف بزن من شش برا  
تو قدر دارم انگار برای تو هم چشم نگذاشتن هان؟» آدم برفی کوچک گفت:  
«آخر تواصلاً فکر نداری میکی هیچ وقت آب نمی شم» آدم برفی بزرگ باز با  
عصبا یافت گفت: «آدم برفی های ترسو مثل تو آب می شن نه مثل من قوی و  
پر زور» آدم برفی کوچک گفت: «هر چه دلت می خواهد بگو تو آدم برفی

بیچاره‌ای هست که اصلاح‌فکر نداری» در همین موقع بچه‌ای از دور پیدا شد. هنوز نرسیده گلوه برف برداشت و شروع کرد آدم برف کوچک را زدن و خندیدن. آدم برف بزرگ داشت غش می‌کرد. خوشحال بود از اینکه آدم برف کوچک دیگر نمی‌تواند اذیتش کند: بیچاره آدم برف کوچک کمک کُل‌اهش افتاد چشم‌های زغالیش افتاد دماغش افتاد خلاصه شد؛ بود یک گلوه برف بزرگ. بچه گلوه ای برداشت و به طرف آدم برف بزرگ رفت که صدای بگوش رسید که او را صدایی کرد. بچه به در و در سفید گم شد. آدم برف بزرگ سالم بود و این خودش خیلی خوب بود. آماکم کم احسا کرد در این دشت بزرگ تنها است. دلش بد جوری گرفت. نگاهی به آدم نست برف کوچک کرد و بعد سعی کرد خودش را مشغول کند آماچه کاری تواند. دست به کرش زد و همان طور نشد. شب دماغ بزرگ سرخ از ترس می‌لرزید. خلاصه هرجوری بود شب را گذراند. فردای آن شب آتاب قشنگ در آسمان گل کرد. وقتی بچه‌هایی که آدم برف هارا ساخته بودند به آن جا رفتند دیدند یکی از آن‌ها کاملاً آب شده ولی دیگری که هنوز شکل نافض آدم برفی دارد ذیرسایه دیوار از: مهران و هن

لم داده است.



گربای که فکر می کرد ببراست  
 نوشته و نقاشی پولی کامبرون تنظیم برای درقا؛ فواد فرهنگپور

۱- این داستان گربه‌ایست که فکر می کرد ببراست  
 ۲- خواهر و برادرها یش و هانک و کارولین  
 ۳- باهم در خانه کوچکی زندگی می کردند  
 ۴- ولی وقت‌ها در مزرعه پشت‌خانه زندگی می کرد، چو فکری کرد این کاری که بیرون‌ها دیگر می‌کنند



۵- آها هگ باهم بازی می کردند

۶- ولی او فقط با سایه اش بازی می کرد چون بردیگری رمز دعه پشت خانه نبود

۷- آنها هگ باهم می خوابیدند

۸- ولی اود روی شاخه یک درخت می خوابید برای اینکه فکر می کرد این کاری است

که بیرهای ویگر می کشند



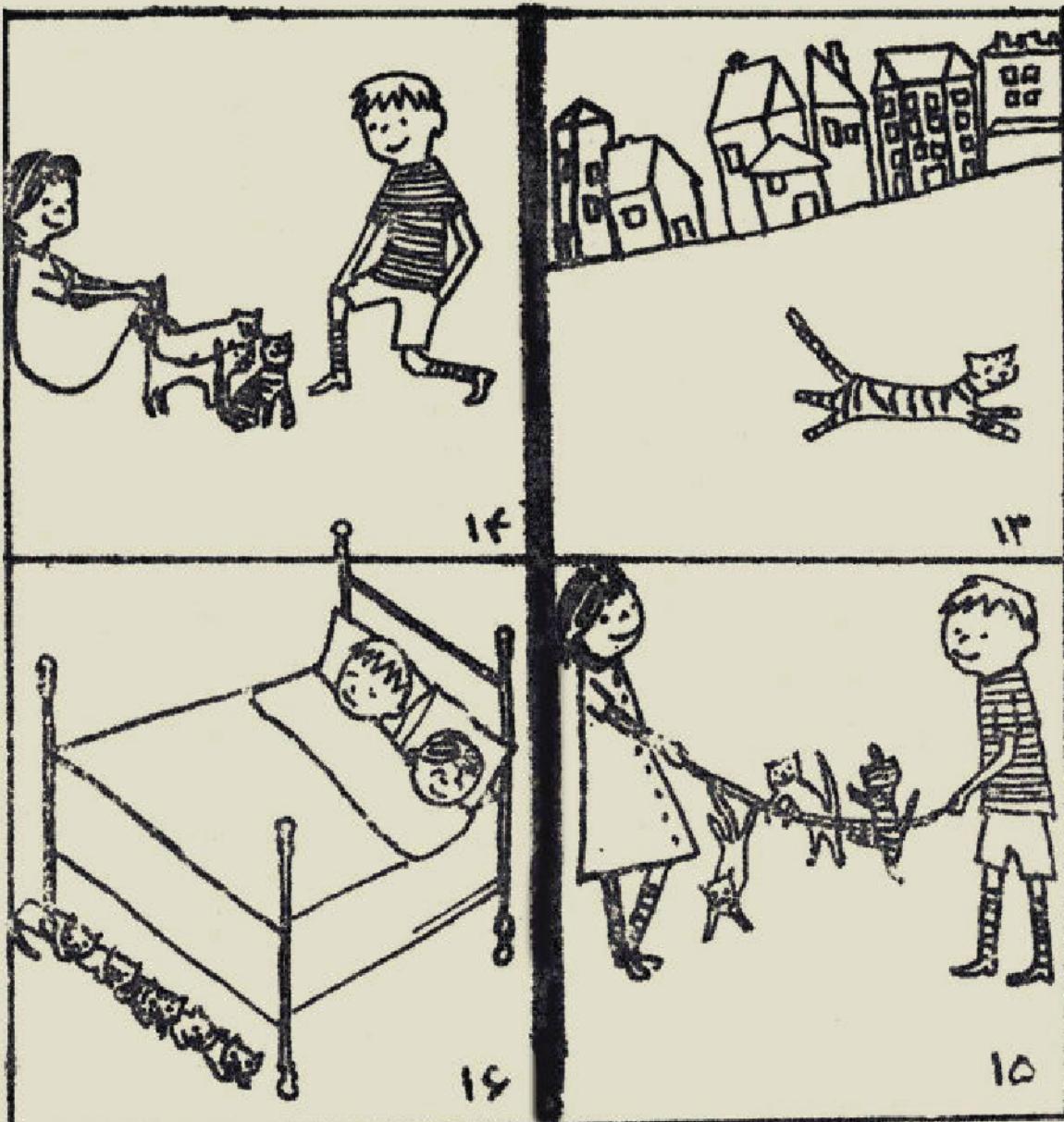
۹- یک روز گزارا و به یک میرک افتاد

۱۰- و آنجا او یک ببر واقع دید

۱۱- گفت "سلام، عیاش با هم بازی کنیم" ببر گفت "چی؟ تو.... با من بازی کنی"

گریه گفت "چرانه؟ تو یک ببری من هم یک ببر هستم"

۱۲- ببر قاه قاه خندید و گفت "تو؟ تو یک کربه کوچولو هستی"



- ۱۳- او گفت «چی؟ پس من بیک گر به هست» و بطرف خانه دوید.
- ۱۴- در خانه گربه ها و هانک و کارولین در راه جمع شد و از به آها گفت «من...  
... بیک گر به هست»
- ۱۵- همه خوشحال شدند طالا امی اندر گربه است بنخواه و برادرهاش نیازی نمی کنند
- ۱۶- بنخواه و برادرهاش غذای خورد.... و با آنها می خوابد

## «نامه یک پرسخ پوست»

اسم من نان گید است : من پسر رئیس قبیله سرخ پوستان هشتم سرزمین بسیار قشنگ مادر سواحل اقیانوس آطلس نزد یک به کلمبیا واقع شده است ، جزیره مایک از جزایر مملکه شارلوت است .

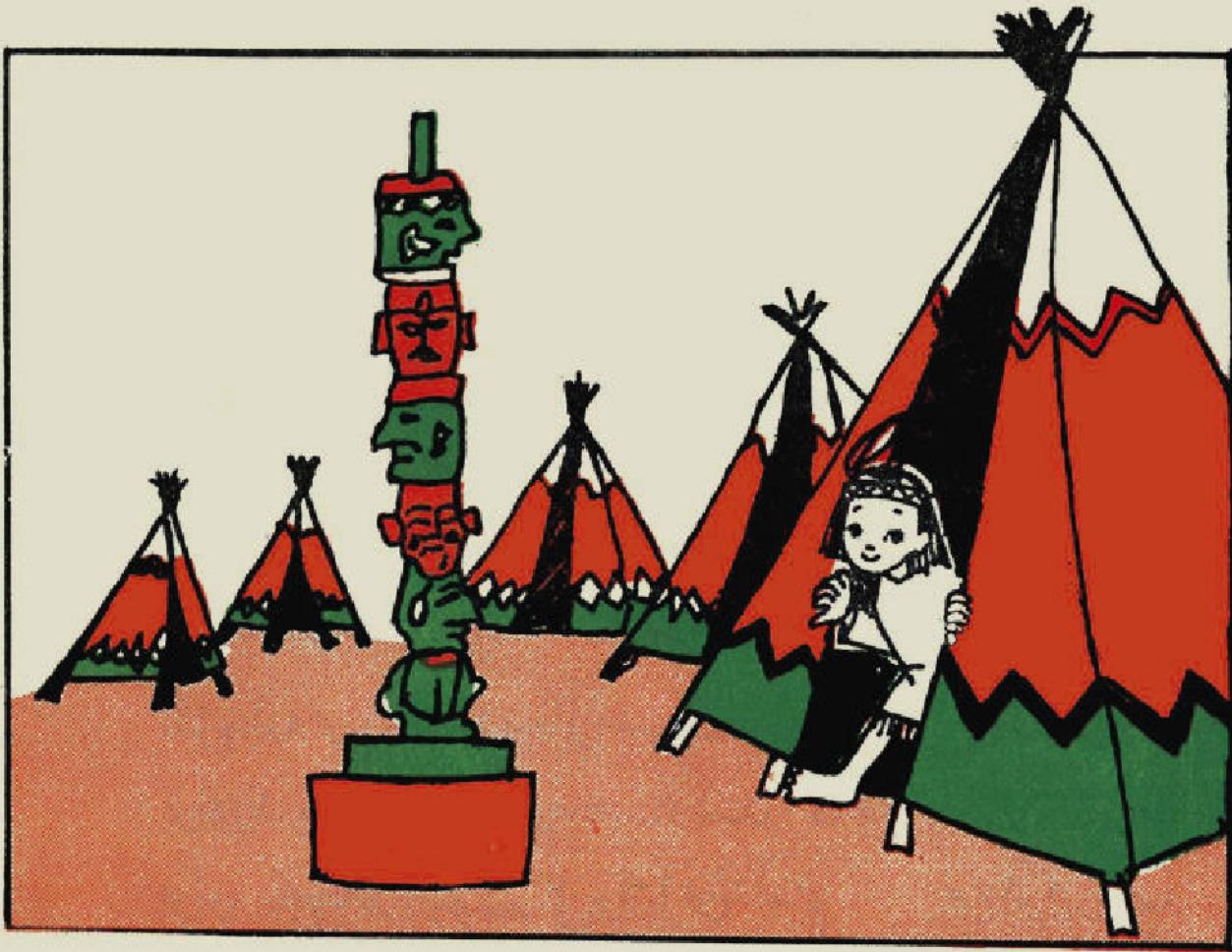
تابه حال افراد سفید پوستی که لباس های زیادی بر تن کرده بود به قبیله مآمدند و از زندگی ماسرخ پوستان فیلم های زیادی تهیه کرده اند ولی به قول پدرم و مردان قبیله ، آها چیز دقت نخواسته اند با زندگی واقعی ما آشنا نشوند .

اگر یک روز تصمیم گرفتید که جهانگرد شوید ، خوب است که به قبیله ماهم سری بزمید تا از نزد یک به بینید که سرزمین ما چند قشنگ و سرسبز است ، چون تمام جزیره از جنگل های کاج پوشیده است : در این جنگل های حیواناتی مثل گوزن و بزکوهی آهو و خرس پیدا می شوند . پدرم که یک بار به شهر سفید پوستان سفر کرده . تعریف می کند که خرس های هوهای رنگی با دست پایی کوتاه و پر پشم برای بازی بچه ها ساخته اند ، شبیه همین خرس هایی که در جنگل های اطراف مایپید امی شوند .

البته خرس هایی که در اطراف مازنگی می کشد خیلی خوب نیز نداشتند و در صورتی که گرسنه هم باشند خیلی خطرناک می شوند و درین حمله

انسان را پاره می‌کند... پدرم می‌گوید در شهر بچه‌ها به مدرسه می‌روند و سواد می‌آموزند، ولی در قبیله‌ماهی مردم وجود ندارد تمام مردم قبیله‌بی سواد هستند. زبان ما زبان مخصوص سرخ پوست است. ما پسران سرخ پوست دوست داریم که بعد از رسیدن به سن بلوغ کلاوه‌ها از پرروی سرمان بگذاریم، پرکلاه هر کس که بلند تر و قشنگ تر باشد احترامش بیشتر است.

در قبیله‌ماهی هر کسی ظیفه‌ای دارد و هر کدام از اعضاء خانواده کاری را نجات می‌دهند. مثلاً مادر و خواهرانم در فصل پائیز و تابستان به جنگل می‌روند و میوه‌های درختان جنگلی را جمع می‌کنند و آن‌ها را برای زمستان خشک می‌کنند. من و برادرم همراه پدر و سایر مردان قبیله برای صید ماهی بدربیانی رویم. ماهی‌های قشنگ و جورا جوری در اطراف جزیره‌ما پیدا می‌شوند ماسرخ پوست‌ها از ماهی کوچک دم درازی که پولک‌های براقی دارد و غنی‌مانند ماهی‌های آوریم و آن روند را با هر غذایی می‌خوریم. تمام طرف‌هایی که در خانه‌های سرخ پوست پیدا می‌شود از چوب درست شده‌اند و چون طرف فلزی نداریم بیشتر غذاهایمان را خام خام می‌خوریم. مادرم برای اینکه بتواند روند ماهی بگیرد، در یک طرف چوبی مقداری آب می‌ریند ماهی‌های راه



در آن می‌اندازد. بعد آتش بزرگی در ساحل دیریاد رست می‌کینم و سنگ‌ها  
 تقریباً درشت را از ساحل دریاچه می‌کینم و در آتش می‌اندازم.  
 بعد از مدتی که این سنگ‌ها خوب داغ شدند آن را از آتش بیرون می‌  
 آوریم و در ظرف آب و ماهی می‌اندازیم. آب داخل ظرف کم‌گرم می‌شود و  
 بعد از مدتی به جوش می‌آید ماهی‌ها که در آب جوش قرار گرفته اند کم کم  
 روغن شان بیرون می‌آید، مادر ظرف ماهی‌ها را در جای خنک می‌گذارد،  
 بعد زاینده آب سرد شد روغن ماهی وی ظرف جمع می‌شود. مادر روغن  
 ماهی را در کوزه می‌ریزد و هر روز برای ناهار و شام سر سفره می‌آورد.  
 غذای مان هر چه باشد باز با رونمایی ترمی کینم و می‌خوریم.

مکنارید کی هم از شکل خانه های مان تعریف کنم . جلوی هر یک از خانه های سرخ پوستی متون بلندی قرار دارد که صور اجداد آن خانواده روی آن نقاشی شده است . در هر محوطه که به شکل دائیره ساخته می شود خانواده هایی نیادی زندگی می کنند . در وسط این دائیره همیشه آتش برای گرمی و روشنایی می بروزد و هر خانواده در قسمتی از این دائیره زندگی می کند و خانه اش یا یک پرده از خانه دیگر جدا می شود . مرد هاشب ها در آتش حلقه می فرند و در حال که میوه های خشک جنگلی را با روغن ماهی می خورند در باره شکار با هم صحبت می کنند . گاهی اوقات که ایقانوس طوفا می شود مابچه های از خوشحالی سراز پانجی شناسیم ، می اینم که روز بعد جشن بزرگی برپا خواهد شد ، چون طوفان باعث می شود که یک هنگ بزرگ از دریا به ساحل آورد شود و آن وقت است که جشن بزرگ ما شروع می شود را ز صبح تا شب گوشت هنگ داروی آتش کباب می کنیم و محروم . ولی مادر و سایر زنان زحمتیان بیشتر می شود چون مجبورند گوشت را دود بد هند تا برای روزهای بعد خراب نشود

در قبیله ماهر کس ثروت مند تر باشد و نیز قبیله می شود . هر کس که می خواهد در قبیله بشد باید ثروت را به دیگران نشان بد هد . بزرگترین نشانه ثروت و تمول در میان ماسرخ پوستان ، ترتیب دادن جشن های بزرگ پر خرج است . ماباین نوع میهمانی ها ، پولاج می گوئیم . وقتی که پدرم پولاج می گیرد اشیاء پر از شیوه

خانه رامی آورد و به مهمان‌ها می‌بخشد. گاهی برای اینکه بخواهد ثروت فیاد  
به رخ افراد قیله بکشد. بعد از اینکه شام مفصلی به تمام افراد قیله داد اشیاء  
بسیار قیمتی مثل پوست‌های پر از شرچیوانات، ظرف‌های قشنگ که از عاج فیل  
ساخته شده و بعضی چیزهای بسیار غالی دیگر رامی آورد در وسط جشن  
روی چند سنگ بزرگ می‌چند و مقداری روغن ماهی روی آن‌ها می‌زد.  
و آن‌ها را آتش می‌زنند و این ترتیب مردان قیله می‌گویند که ما آن قدر ثروت-

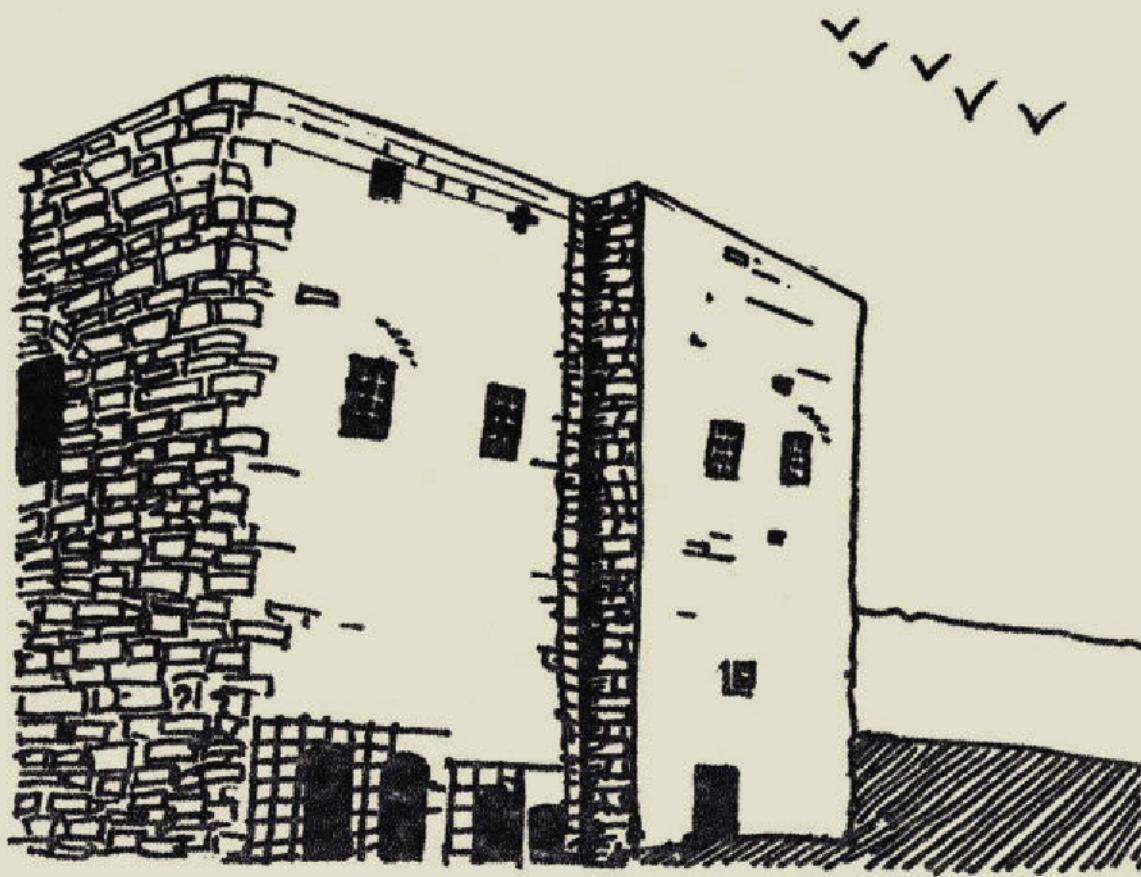
-مند هستیم که با این اشیاء احیا جی نداریم \*

در میان ماسنخ پوستان رسم است که وقتی سنه نام‌الکی رسیدم  
برای ماجشن نام‌گذار می‌گردید و اسمی روی نام‌گذار نمود. روز جشن نام‌گذار  
من، پدرم چند خرف بسیار قشنگ داشت که سفید پوست ها به آن کریستا  
می‌گویند و از شهرآورده بود بایک گردن بند مژوار مید و چند تکه پوست  
کرده که برابه مهمان طبخ شید. راستش آن روز از این کار پدرم  
نا راحت شدم و دلم برای آن چیزها خیلی سوخت، ولی بعد ها که  
شینیدم مردم تعریف می‌کردند پدرم مقدم دترین و ثروتمندترین دیپس  
قیله و مهرجان ترین پدری است که قابحال جشن نام‌گذاری برای  
پرسش گرفته بسیار خوشحال شدم \*

ترجمه پری چهر منوچهری

## عکا، سجن اعظم ترجمه سیار فی

یک روز وقتی دیک از مدرسه به خانه آمد و خلساً کت و غمگین بود همیشه تابه خانه می رسید زود سری به درخت یمی چا طشان میزد تا بین لپشد رشد کرده درخت که خودش کاشته بود و دانه های آن را عمده هوارد چند ماه پیش از سفر زیارت شیخ فاضل رضوان آورده بود ولی آن روز این کار را نکرد و با بی حوصلگ خودش را روی کاناپه اطاق نداشت مادر دیک باری تا خواهر شش هوارد عموی جوان بیچه ها که در آشپزخانه بودند متوجه ناراحتی دیک شدند وقتی عمو هوارد ازا پرسید که چه چیزی اور این طور ناراحت کرده دیک بن اختیار به گریه افتاد و گفت عمو جان دو تا از شاگرد های تازه مدرسه امروز بخاطر این که من همان هستم مراد اذیت کردند من فکر نمی کردم که چیز کسی چین کاری بکند همیشه خیلی می کردم که همان بود من معلم ترین و خوب ترین چیزی است که من دارم «هوارد گفت» این کاملاً درست است ولی بعضی وقت ها مردم چیزی را بجع به حضرت بهاء الله نمی دانند و نمی فهمند که خیلی از چیز های فوق العاده بخاطر وجود ایشان اتفاق می فتد ماهیشه باید بخاطر همان بودن خوشحال باشیم همان طوری که حضرت بهاء الله با چیز های خیلی سخت تراز اذ کردن روبرویی شدند ولی همچ وقت غمگین بودند مثلاً یکی این که حضرت بهاء الله قسمت بیشتر زندگی مبارک شان را زندانی بودند وقتی من برای



زیارت رفتم زندانی را که «سجرا غظم» نامید امذ زیارت کدم.  
 این زندان در عکاست که شهر خیلی بندی بوده و حضوت بقا ایله را باکشتن  
 به آنجا برده بودند حق هوا تکام شهر بوی خیلی بندی می داده و آب تمیز هم برآ  
 نوشید وجود نداشتند قازه این زندان در یک قلعه قدیمی یعنی بدرین  
 جای شهر بوده. دشمنان حضرت بقا ایله فکر می کردند که ایشان خانواده و دستیار  
 که هر ایشان بودند قادر نخواهند بود مُلت زیادی در چنین جائی زندگانند  
 هنگامی که من آن زندان را دیدم از کوچکی اطانها خیلی تعجب کدم و از آنکه چطور  
 بایشان را که رویهم هفتاد نفر می شدند، در چنین جایی کوچکی جدا شده بودند  
 امروزه قمت دیگران قلعه یک بیمارستان است و مافقط اطاقی را که حضرت بقا ایله

در آن بوده اند زیارت کردیم . برای درود با این اطاق همه مأکفشهایان رادر  
آوردیم و من از این که در جا فی بودم که روزی حضورهای الله در آنجا قدم زد  
و راه رفته اند از خوشحالی کریه کردم این اطاق پیرهای آهنی داشت که حضرت  
بهم الله از آنها به بیرون نگاه می کردند و برای دوستانشان که برای نیارت  
ایشان آمدند بودند است که این می داشتند . ولی می دانید غم بزرگ حضرت بهاء الله  
در آن زمان چه بوده ؟ ریتا گفت « اینکه دوستان را که ایشان به آنها  
اعتماد کرده بودند از ایشان روی برگردانند » هوارداد آمده داد .

حضرت بهاء الله بیشتر از دو سال در سجن اعظم بودند چیزی که باعث می شد  
توانند آن را تحمل کنند ، این بود که می انتظار خداوند با ایشان است و  
هر آنهاشان هم از این که در کنار پیغمبر خدا بودند خوشحال بودند آنها با وجود  
گرسنگی بیماری و کشیق آنچا خوشحال بودند \* پس همان طور که می بینی حضرت  
بهم الله و دوستانشان خیلی بیشتر از اذیت های معمولی متحمل بیخ و سختی  
شدند . ریتا گفت ، بله حضرت بهاء الله می فرمایند که تحملنا راحتی ها  
در راه ایشان مایه افتخار و خوشحالی ماست » حلال دیگر بآن خودش فکر می  
کرد که بعد از این آگر چه هاسر به سر شنیدگارند ناراحت نخواهد شد .  
هوارد گفت : یادت باشد که صحیح قبل از اینکه به مدرسه بر دی منیظات  
بخوانی ماهیم برای توانی از این خواهیم خواند و این نور لخیلی کمک خواهد کرد .  
همین طور که دیگر خوشحال از اطاق بیرون می رفت به ریتا گفت « داستان ها  
معه هوارد از مکانهای مقدسه باعث می شود که من آرزو کنم روزی خودم به زیارت »

## «سرگزشت موسیقی»

### قسمت دوم

در شماره قبل انسیم که انسان چطور موسیقی را کشف کرد و در این هنگام سازهای ساخته شد که همان سازهای خوبی بودند. این ها سازهای بودند که باید به آن هاضم به زده می شد تا از آن ها صدای درآید مثل قبک و تبل. شاید اولین چیزی که انسان توانست از آن صدای دنبیاورد و به صورت ساز استفاده کند بوجوب بود که آن ها را به هم می زد. آدم هایشها بودند. میدانید که وقتی کسی تها می شود شروع می کند به فکر کردن و از چیزهای اطرافش صورت های ترسناک ساختن. انسان های همچون تنها بودند خیالاتی می شدند و برای چیزهای که اطرافش بود شکل های ترسناک می ساختند. برای سعد و برق چون نور و صدای زیادی داشت یک دیو ساختند. برای طوفان چون درخت هارا می شکست و خانه هایشان را خراب می کرد یک دیو ساختند. و برای آفتاب که همیشه بودند برای یشان لازم است اگر پیش از شد هوا سرد و قاریک می شود یک خلا درست کردند. این خلا هایه در زیر فرمان یک قدر بزرگ بودند که آن را نمی دیدند و چون آن را نمی دیدند خیلی می ترسیدند.

برای این قدر هم یک خدای خدایان یا با الاترین بالاتر هاد رست می کرد  
 در هر دهکده هم یک معبد بود که خدای مخصوص آن دهکده در آن بود  
 برای هر یک از این خدایان یک آهنگ و آواز داشتند که برای نیایش  
 آن آهنگ هارامی خوانندند. از این به بعد در تاریخ همه ملت هایی  
 - بینیم که عقاید با موسیقی مخلوط می شود. هنوز هم از آن وقت هایی  
 این مراسم مانده و به ماد سید و حالا ماما نجات را با آوازیا با صوتی خوانند  
 واذان رانیا آهنگ مخصوصی می خوانند، چون بین مردم آن زمان از تبا  
 بود آهنگ های مردم یک نقطه با آهنگ های مردم نقطه دیگر خیلی  
 فرق داشت، از این جاموسیقی فولکلور یک یا موسیقی محلی بوجود آمد.



هین طور که انان های متعدد تر می شدند و ملیت بوجود می آمد موسیقی  
هم اهمیت بیشتری پیدا می کرد . آریانی های موسیقی را مهم می دانستند و  
آن را مقدس می شمردند و به آن صلای خداوندی گفتهند . هندو های  
که از بزرگ ترین اقوام آریانی بودند موسیقی بیشتر در مذهب دارند که  
بودند . آن های استان های مذهبی هند در این صورت رقص آواز  
در معبد ها اجرامی کردند . این رقص ها هنوز هم پس از سالیان سالیان  
مانده و در معبد های هند اجرامی شود . در مذهب هند و عبادت  
و نماز از کارهای ایشان است که خلیل زیاد انجام می شود . این اعمال مذهبی با ایشان  
و ساز و سرود های مذهبی انجام می شود . معمولاً در هر دهکده یک  
معبد هست . برای نماز اول مجسمه خدای آن دهکده که در معبد  
هست باید شیر و عسل می شویند و بعد به آن خالکستری مالند آن گذاشت  
جلوی آن با ساز و آواز می رقصند . درین رقص سجده می کنند  
و بر هن سرود می خوانند و این سرود برای تمجید و مستایش الله برآهی  
دو قی طهر شد گلها تی بر مجسمه مشار می کنند . در روز دزد قم مجسمه  
در رو در خانه گنگ می شویند . رو در خانه گنگ راهندیان خیل مقدس می  
دانند . هندیان در ماه فروردین که شروع سال است جشن بزرگی می گیرند  
در جشن دسته های بزرگ سرود خانه های با ساز و آواز به خانه های من و  
آن های برای الله شیوه آواز می خوانند . یکی از جالب ترین مراسم این جشن

این است که دخترها برکة آبی را که برای الله شیوا و اتقانیس می‌شود با گل  
تزئین می‌کند و گل بر روی آن می‌ریزند. زهاءم رودخانه‌گذگ را تزئین  
می‌کند و آن را غرق در گل می‌نمایند.

در اسرائیل چون دیانت یهود ساختن مجسمه و نقاشی بدداسته.  
- بود اسرائیل‌ها تمام ذوق هنری خود را در موسیقی به کار بردند.  
شاید این بیک از دلائل پیشرفت موسیقی نزد آن‌ها باشد. در معابد یهود دعا  
و مناجات را با موسیقی می‌خواندند. آن‌ها عقیده داشتند که موسیقی  
از افراد به خدا و مدد نزد یک ترمی کند. در معابد همیشه یک عدد نوازنده‌سازها  
 مختلف بودند و همیشه در آن جاموسیق نواخته می‌شد. می‌گویند وقتی  
حضرت داد می‌خواست از خدا و مدد تشکر کند و بسوی خداینیاش کند در  
معبد چهار هزار نفر نوازند و او همراهی می‌کردند و اودعای خواند

ناتمام

از کامران مصباح

# کلاوغ بد جنس



این داستان در مسابقه  
نوشته های دوستان  
ورقا برند جایزه مخصوص  
ورقا شده است از  
بیش از اخلاقی ۱۱ ساله  
کلاس پنجم (شاھی)

یکی بود، یکی بود - در این دنیا بزرگ دوسردمین دور دستی، یک کلاوغ بد جنس بود که عادت داشت هر چند روز بیک هار به چه های گنجشک جمله کند و آهار ابخور گنجشک های خلی ناراحت می شدند چون گنجشک ها هم به چه های شان را درست دارند - روزی گنجشک ها در هم جمع شدند و نقشه کشیدند، نقشه آن ها چنین بود: چند تا از گنجشک ها پیش کلاوغ رفتند و به کلاوغ گفتند خواهش می کنیم مارا به نوکری قبول کیند - کلاوغ چون شکو بود، قبول کرد، هر روز گنجشک ها می رفتند و برای کلاوغ شکار می کردند - روزی کلاوغ که خیلی گرسنه اش شده بود به گنجشک ها گفت که بروید برای من شکار کیند - گنجشک ها رفتند و به کوه رسیدند و جای نرم کوه را با نوکشان کردند، آن قدر کندند تا کلاوغ بتواند برآحتی درون سوراخ برود و بعد یک قفس بزرگی که تهیه کرده بودند در آن سوراخ گذاشتند و در قفس را باز گذاشتند و بعد رفتند یک پرنده زنگار نیک شکار کردند و درون آن قفس گذاشتند و بعد پیش

کلاغ رفت و گشتند مایک پرنده در کوه شکار کردیم باما بیاتا آن را به تو نشاند  
بدهیم، کلاغ که خلی گرسنه اش شده بود، همراه گنجشک هارفت،  
گنجشک ها پرنده را به کلاغ نشان دادند، چون آن سوراخ تاریک بود و  
کلاغ خوب نمی دید فقط رنگ هایی به چشم خورد، فهمید که این یک پرنده  
است و بد ون اینکه نکری بکند و بدون معلوی به درون قفس رفت تا  
پرنده را بگیرد، گنجشک ها فوراً در قفس را بستند و کلاغ را بدمان انداختند  
دخوشحال و خذلان به سوی بچه های خود به پرواز در آمدند.  
از آن موقع به بعد گنجشک ها راحت و آسوده زندگی می کنند.



## صفحه خودتان

دُوست های خوبم . این دفعه یک هفته زودتر از هیشه سراغ صندوق پشتی رفتم  
چون دلم خیلی برای تان شنگ شده بود و همان طوری که انتظار داشتم صندوق پرازنامه های شما بو  
آماییچه ها آگرمی خواهید مطالباتتان برای من بیشتر قابل استفاده باشد نکات زیر را حتماً در

نوشته هایتان رعایت کنید

- ۱- خوانا ، تمیز و مرتب بنویسید . ۲- نام و نام خانمی خود را ذکر کنید .
- ۳- سن و کلاس قبان را فراموش نکنید . ۴- آدرس دقیق خودتان را بنویسید .
- ۵- نوشته های احتیاج کار و فکر خودتان باشد و از روی مجله یا کتابی نوشته نشده باشد .
- ۶- آگر چیزی را ترجمه می کنید نام نویسنده آن را هم بنویسید .
- ۷- بدون مک دیگران بنویسید - فقط از آنها راهنمایی بخواهید .

دلیل اینکه برای چنانین بار من این نکات را به شما می آورم می کنم اینست که باز هم بعضی از پیچه ها  
برای من نقاشی های بدون اسم و آدرس فرستاده اند و با وجود این که خیلی این نقاشی ها شنگ هستند  
به علت اینکه نمی دانم با چه اسمی باید جا پسوند ، بدون استفاده می باشند .  
این دفعه از این پیچه ها برای شعر و نقاشی و داستان رسیده است .

مهم نازدواچی از طهران - فریبا محربی ۱۰ ساله از طهران - هنرمند عفتی ۱۲ ساله و سیامک متده  
۱۴ ساله از کرمان - سیرو من ثمسم الدینی ۱۰ ساله از آبادان - رویا شمس و آریتا صمدی ۱۱ ساله  
از طهران - نوید سیاوشی ۱۳ ساله از زرد - شهریار جابر ۱۴ ساله از آبادان -  
سیما قادری حصاری ۹ ساله از زنجان - شمعاع لوابی مطلق از بابل - ژاله وجданی  
از طهران - بشیری جان شار از آبادان - اطم و عارف خیرخواه از بابل -  
فیض الله سلوکاران از نارمک - پریسا بهزاد پور از طهران -

# کتاب‌های خوب

## برای بچه‌های قبل از دستان

نویسنده	متجم	اسم کتاب	قیمت
ها احسان	_____	عی خوام یهو بزرگ بشم	۰ ۶ ریال
فرزانه ابراهیمی	۵۵	یک برادر برای موموکو چی هیردا - لوازماکی	۰ ۲
نادخایی	۱۰	الیزابت بروزسکا	چین بچه‌ای هم هست

## برای سالهای اول دستان

ن - خاور	خرس خوش صدای	_____	۰ ۳۵
راه دور	مردم زندی	_____	۰ ۵۵
دوپرندۀ	قدسی قاضی نور	_____	۰ ۲۰

## برای سالهای آخوندستان

مهدى آذر بزدي	باقده تنها	_____	۰ ۲۵
هاینبال الخاص	گیلگش	_____	۰ ۴۰
نظام حکمت	ابرد باخته	غلامیین فرنود	۰ ۱۰

## مسابقه (ورقای بچه‌ها)

بچه‌ها اگر نیاز نداشند در شماره قبل نوشتم که تصمیم دارم یک شاده مجله را با مکش شا منشر کنم و فراشند که در هر شماره مطلب خاصی از شما بخواهم که برایم بفرستید بهترین نوشه را در شماره مخصوص (ورقای بچه‌ها) چاپ عی کنم و برای نوشه‌های خوب هدیه‌های خوبی هم در نظر گرفته ام این دفعه از شما خواهیم برایم داستان امری کوتاه (حداکثر سه صفحه مجله) بفرستید البته محل را که در مورد نوشن داستان از آن ایده گرفته اید خواهید نوشت

